




# داستان یک سراب

بابک قدرتی

تقدیم به قلم هایی که محکوم به انجماد اند...

آفتاب نزده بیدار می شدند. حبیب با تور و دکل و یک مشت خرت و پرت می رفت سمت قایق اش، آن ها را سر جای اشان می گذاشت و همین که دکل را وصل می کرد بر می گشت خانه. مرجان سفره ی کوچک دو نفره ای تو اتاق پهن می کرد. حبیب صبحانه اش را که می خورد آخرین چای را هم می نوشید، می رفت تا چکمه اش را بپوشید و مرجان پشت سرش می ایستاد و نگاهش می کرد. سپس مرجان را می بوسید و می رفت. یک یخچال یونولیتی کوچک با تعدادی ماهی تن داخلش و یک قابلمه از غذای دیشب را هم می برد. یکبار دیگر همه چیز را بررسی می کرد تا چیزی از قلم نیافتاده باشد. دو تا پارو، قلاب، دکل و بادبان، تور، طعمه، غذا، سیگار و فندک، چاقو، فلاسک چای و لیوان. بند قایق را از اسکله آزاد می کرد. بادبان را باز می کرد و آرام پارو می زد و می رفت.


مرجان سفره را جمع می کرد. رادیو را روشن می کرد و جارو را بر می داشت و تمام خانه را از بالا تا دم در می رفت. نگاهی به یخچال می انداخت تا ببیند چی کم و کسر است. لچکی و چارقد به سر می رفت بازار روز. بیشتر وقت ها یک زنبیل ماهی، صید حبیب بود. کم و زیادش برای مرجان فرقی نداشت، می دانست که حبیب تلاشش را کرده است. می رفت بازار که این ماهی ها را بفروشد تا با پول آن مایحتاج را بخرد و اگر اضافه ای ماند پس انداز کند. وقتی بر می گشت خانه سماور را روشن می کرد. ناهار می خورد، بعد دراز می کشید و یک چرت

کوتاه می زد. وقتی بیدار می شد یک لیوان چای می نوشید. نزدیک خانه اشان  یک تپه است. اصلن درخت و سرسبزی ندارد و سطح آن پوشیده از قلوه سنگ است. اهالی منطقه از این تپه فقط همین را می دانستند اما مرجان از چیزی آگاه بود که دیگران از آن بی خبر. پشت تپه از یک مسیر صعب العبور به غاری ناشناخته راهی بود. مرجان اگر وقت می کرد می رفت تو غار و تا عصر می ماند و بر می گشت.

حبیب تا جایی می رفت که ساحل نواری خاکستری رنگ شود. تورش را پهن می کرد و دراز می کشید تو قایق. ساعتی چرت می زد بعد بیدار می شد. آب را بو می کرد تا بفهمد چه قدر ماهی در تورش جمع شده است. کمی از طعمه ها را می ریخت تو آب تا شاید چند تایی هم ماهی بزرگ در تور گیر بیافتند. تور را از یک گوشه خیلی آرام و با حساسیت جمع میکرد تا نکند ماهی ها از تور بریزند وقتی تور جمع می شد بررسی اش می کرد تا بفهمد چه قدر ماهی گیرش آمده. آن وقت اگر خوب ماهی به تورش نه افتاده بود روی آن را با بادبان می پوشاند تا آفتاب خراب شان نکند، و بعد جای اش را کمی عوض می کرد، می گفت این جا بقیه ی ماهی ها فهمیده اند که دوستان اشان را گرفته ام و فرار کرده اند. جای اش را عوض می کرد و قلاب می انداخت و منتظر می ماند تا ماهی های خپل و تنبل جای این که غذای اشان را خودشان بگیرند ترجیح می دهند لقمه ی آماده

بخورند را گیر بیاندازد. منتظر می ماند، اگر به پست اش نمی خورد منصرف می شد و بر می گشت. خورشید که از وسط آسمان می گذشت پارو می زد تا برگردد.

مرجان هر روز در حال آشپزی حدس میزد که حبیب الان است که سر برسد اما خودش را با کارش مشغول می کرد. حبیب هم تا وارد حیاط می شد غذا را درست حدس می زد. بی سر و صدا زنبیل ماهی اش را پشت دیوار چپ می گذاشت و قلاب و دکل را هم به دیوار سمت راست تکیه می داد. تو را هم زیرشان می گذاشت تا سر نخورند. درب ساختمان را خیلی آرام باز می کرد. کفش اش را در می آورد. وارد آشپزخانه می شد و ناگافل از پشت مرجان را بغل می کرد. هرچند مرجان همیشه از قبل متوجه حضورش می شد اما به روی خودش نمی آورد و وانمود می کرد که ترسیده است. خندیدن اشان که تمام می شد یک بوسه ای از هم می گرفتند. از روزشان، مثل این که چقدر ماهی گرفته است یا فلان چیز را از کی خریده و یا به کسی بدهکارند یا از کسی طلب دارند، برای هم تعریف می کردند. حین صحبت حبیب لباس های اش را عوض می کرد. مرجان همیشه یک نکته قابل توجه داشت که دقیقن سر ضرب وقتی حبیب نه شلوار به پا و نه پیراهن به تن داشت سرش را از آشپزخانه بیرون می آورد تا نکته اش را بگوید و گویی از لختی حبیب شرم کند دستش را روی چشم اش می

گذاشت و می گفت: آقا این چه وضعیه؟ آخه خانواده نشسته! مردی گفتن، زنی  گفتن، شرمی و حیایی گفتن! حبیب هم می گفت: شما به خودت سخت نگیر! پنبه و آتیش دست خود آدمه خانم! حبیب می نشست تو اتاق و با شور و هیجان یک قصه تعریف می کرد همیشه هم قصه ای داشت، واقعی یا تخیلی فرقی نداشت؛ در هر صورت ساکت نمی نشست. مرجان برای اش جای می برد و به قصه گویی حبیب خوب گوش می کرد. البته هرکس دیگری هم بود این تعریف کردن را می دید کاری جز این نمی توانست بکند. شام که حاضر می شد سفره را پهن می کرد و با هم شام می خوردند. بعد رخت خوابشان را پهن می کردند و می خوابیدند. این طوری هر روز را با شب اش آشتی می دادند.

حبیب یک روز تور انداخته بود و با خیال راحت چرت می زد. بیدار شد و سیگاری روشن کرد. سرش را بالا آورد، دیگر از آن نوار ساحلی چیزی نمی دید در صورتی که بادبان کف قایق بود. دست انداخت به تور دید سالم است و به نظر نمی رسد ماهی بزرگی، کوسه ای چیزی قایق را کشیده باشد. تور را جمع کرد دید حتی یک ماهی تن کوچک هم در آن نیست اما سالم سالم است. حسابی گیج شده بود. پارو را بیرون آورد و به آب انداخت. پارو زد و رفت تا این که خط ساحل را دید. همین طور که پارو زد تا این که به ساحل رسید. کمی کنار اسکله نشست و تور را زیر و رو کرد اما واقعن چیزی در آن نبود. وسایل اش را برداشت

اما یک چیز را بر می داشت و یکی را نه، به داخل قایق نگاه می کرد، می فهمید  
 یکی را برنداشته، آن را بر می داشت یکی دیگر جا می ماند یادش می افتاد که  
 حالا یکی دیگر را جا گذاشته است. بالاخره بعد از کلی کلنجار رفتن با وسایل  
 اش به سمت خانه راه افتاد. وارد حیاط که شد هر چیزی را هر جا توانست  
 گذاشت و وارد ساختمان شد. همین طور صاف رفت جلوی پستی نشست. مرجان  
 منتظر بود بغل اش کند، اما نه.

گفت: حبیب آمدی؟

حبیب: مرجان

\_:بله؟

\_:بیا اینجا!

از آشپزخانه بیرون آمد دید حبیب نشسته است و به گل های فرش خیره خیره  
 نگاه می کند. حبیب مین مین کنان ذره ذره قضیه را برای اش تعریف کرد. غذای  
 مرجان سوخت و بوی آن باعث شد که از پای حرف حبیب بلند شود. تا یک  
 غذای دیگر درست کند. در این فاصله حبیب تکیه داده بود به جازرفی و پشت  
 سر هم از نو تعریف می کرد، اما نتیجه ای نداشت. مرجان فکر می کرد که این هم  
 یک داستان مثل قصه های هر شب اش است. برای همین اصلن به روی خودش

نمی آورد که حرف های اش را قبول نکرده است و باور نمی کند، اما در عمل با ☉ بی تفاوتی به شام پختن مشغول بود. شب موقع خواب مرجان پیش خودش گفت انگار واقعا یک اتفاقی افتاده است. خواست با تکنیک زنانه اش از زیر زبان حبیب حرف بکشد. حبیب هم همین طور زل زده بود به تیر سقف. مرجان نوازش اش کرد. کم کم حبیب هم حواس اش جلب شد. چه معاشقه ای. طوری که انگار جواب تمام سؤال های حبیب در این است. تا نیمه شب با حرارتی که تا به حال سابقه نداشت ادامه دادند. مرجان هم آن چنان لذت برد که مشتاق بود همیشه حبیب سؤال برای اش پیش بیاید تا همه چیز خوب باشد. زمانی که دست کشیدند حبیب هنوز ارضا نشده بود در عوض مرجان حسابی. اما وقت رفتن به دریا نزدیک بود. حبیب لباس اش را پوشید، وسایل را برد تا قایق و برگشت. چای نوشید و رفت. مرجان که انگار اولین روز بعد از عروسی اش باشد، مدام بشکن می زد و آواز می خواند و کار های اش را انجام می داد. تمام که شد رفت تا ببیند چه قدر ماهی برای فروش دارد اما دید که واقعا چیزی برای فروش نیست. یخچال را باز کرد دید چیز زیادی ندارند، اما دو سه روزی سیر می شدند. نمی دانست چه کار کند. برای خودش چای ریخت. چای اش که تمام شد دراز کشید و چشمانش را بست.



در جایی شبیه به گورستان عده ی بسیار زیادی مرد دور گوری جمع شده (۵۵) بودند. نزدیک تر شد، راه را برای اش باز کردند. رفت جلو تر تا بالای گور، جنازه برای اش آشنا بود، اما نمی دانست کیست. جنازه را گذاشتند در گور و روی اش را پوشاندند. او همین طور به گور نگاه می کرد. وقتی که گور پر شد مرد ها حلقه ای زده بودند و این بار اصلن راه را برای اش باز نمی کردند. آلت اشان را در دست گرفته بودند و به طرز غریبی می خندیدند. مرجان نمی دانست چه کار کند و منظورشان چیست. جیغ بلندی کشید و بیدار شد. آلت اش می سوخت، سینه اش درد می کرد و لبان اش خشک شده بودند. رفت حمام، کمی در وان دراز کشید و آب باعث شد درد و سوزش و خشکی از بین برود. دوباره چنان آرامشی پیدا کرد که چشمان اش را بست. دوباره وارد همان رویا شد، این بار به جنازه بیشتر نگاه کرد. دید آلت ندارد و باز مرد ها همان گونه. باز جیغ کشید و بیدار شد. این بار سینه و آلت اش ورم کرده بودند اما اصلن به بدن خودش توجهی نداشت. فقط فکر می کرد اما نتیجه ای نداشت.

حبیب وسایل را داخل قایق گذاشت. بند قایق را از اسکله باز کرد و به راه افتاد تا همان جایی که هر روز می رفت، همان نوار ساحلی. تور اش را پهن کرد اما این بار اصلن خیالش راحت نبود و آرامش نداشت. بیدار بود و چهار چشمی می پایید تا نکند اتفاقی رخ دهد و متوجه اش نشود. بعد از یک ساعت احساس کرد



که اطراف قایق رنگ آبی خیلی تیره شده است. پیش خودش گفت نکند ماهی بزرگی کوسه ای چیزی ست و این طوری تور به باله های اش گیر می کند و قایق را به جاهای دورتر می برد. تور را آرام جمع کرد تا این هیولا رم نکند. تور پر از ماهی بود. در یک لحظه آن چنان خوش حال شد که میل به فکر کردن نداشت. بشکن می زد و آواز می خواند. نمی دانست پارو را چه طور به دست بگیرد. وقتی به حیاط خانه رسید، ماهی ها را خیلی مرتب گذاشت پای دیوار و باقی وسایل را ریخت یک گوشه ای. چکمه های اش را در آورد و فریاد زد: مر جان بیا ببین چه کردم؟! ده برابر هر روز ماهی گرفتیم. همین طور که حبیب در اتاق نشسته بود و چای می نوشید و تعریف می کرد، مرجان آشپزی می کرد ولی در ذهن اش تصاویر همان رؤیا می پیچید. اصلن حرف های حبیب را گوش نمی داد.

یک دفعه گفت: حبیب!

\_: نه این جاشم گوش کن!

\_: حرف ام واقعن خیلی مهمه!

\_: حرف های من بی اهمیته ، می دونم!

\_: نه ، کی این حرف رو زد؟ آخه این جا ...

\_: چی شده؟

\_ دوبار یک خواب رو دیدم، از صبح که رفتی تا ظهر

\_: خب، چی بود؟ چی دیدی؟

حبیب حرف های مرجان را جدی نمی گرفت. حتی به خاطر آلت مرد ها شوخی می کرد. مرجان گفت که بدن اش درد می کرده است و حبیب می گفت به خواب ربطی ندارد.

مرجان شب خواب اش نمی برد. دست زد به سینه اش دید به صورت غیر طبیعی ورم کرده است.

گفت: حبیب به این جا دست بزن!

حبیب دستی کشید اما چیزی نفهمید. گفت: ای شیطان بگو بیا واسه این پیروزی جشن بگیریم دیگه چرا بهونه میاری؟

مرجان مثل یک تکه گوشت بود که ذهن اش در گیر رؤیا. تا نیمه شب ادامه دادند و مرجان اصلن ارضا نشد ولی حبیب حسابی.

حبیب رفت دریا. مرجان بعد از این که کار هایش را انجام داد، ماهی ها را دید. زیرو روشن کرد، بین اشان ماهی درشتی نبود، همه اشان یک نوع بودند و یک اندازه. دو تا زنبیل شدند، یکی دو تا هم برای خودشان نگه داشت. فروختن ماهی ها چندان زیاد طول نکشید. بعد از فروختن ماهی ها گشتی در بازار زد و

مايحتاج را خريد و برگشت خانه. يك استكان چاي نوشيد و دراز كشيد تا كمى استراحت كند. چشمان اش را بست. همين كه باز كرد، در يك مزرعه بيلاقي بود. مردى زمين را شخم مى زد و خيلى هم خسته به نظر نمى رسيد. هر از گاهى بر مى گشت و نگاهى به مرجان مى كرد و لبخند مى زد. لبخند اش براى مرجان خيلى آشنا بود اما مرجان به جا نمى آورد كه آن مرد كيست. مرد زمين را شخم زد و دانه ها را در دل زمين پاشيد. دانه ها رشد كردند، بلند شدند و پر بار. آن چنان پر بار كه بارور كردن اش سخت بود و درو كردن آن ها غير ممكن مى نمود. مردم از اطراف آمدند با ظرفى در دست. ظرف هاى شان را پر كردند و رفتند. مرد خوشه اى از گندم آورد دانه اى در دهان اش گذاشت و به مرجان تعارف كرد. مرجان همين كه يك دانه از آن را خورد احساس سرما و رطوبت از كف پاى اش كرد. سرش را پايين آورد ديد پاى اش گل شده ست و همين طور بالا مى آيد. همين طور پايين مى رفت، تا اين كه تمامى پيكرش روى زمين پهن شد و ديگر چيزى نديد.

حبيب به سرش زد كه جلوتر از هر روز برود. تورش را پهن كرد. مدتى گذشت حس كرد بوى ماهى تمام بينى اش را پر کرده است. نگاهى به آب انداخت. آفتاب مستقيم مى زد. ماهى ها زير آب گردهمايى کرده بودند. تورش را جمع كرد، تورپر بود. برگشت. قايق را به اسكله مى بست كه چند نفرى از خريداران ماهى \_ كه

H  
S

همیشه فقط از صیادان بزرگ، ماهی می خریدند\_ متوجه ورود زود تر از موعد حبیب شدند. دیدند حبیب همین طور که تور را جمع و جور می کند ماهی ها بالا و پایین می پرند. جلوتر آمدند ببینند چه خبر است. قایق پر از ماهی بود و به زحمت برای خودش جا بود. نگاهی به هم انداختند. دهان اشان باز مانده بود. حبیب که به زور یک زنبیل ماهی می گرفت امروز با این قایق و تور کوچک این همه ماهی گرفته است؟ ماهی ها را همان جا از او خریدند. حبیب از شادی بال در می آورد.

مرجان که بیدار شد، حضور یک نفر را در خانه حس می کرد، نگاه اش کرد اما نشناخت اش.

حبیب: سلام! ببین!

مرجان چیزی نمی گفت و به دست ها و پاها ی خودش نگاه می کرد.

حبیب : با توام ! این جارو نگاه کن ببین !

مرجان انگار که ضربه ای به سرش خورده باشد منگ و مات و مبهوت. حبیب نشست کنارش و با پول ها خودش را باد می زد.

حبیب: می بینی این همه پول رو؟ فکر می کنی از کجا اومده؟ حدس بزن! آگه بگم حتمن باور نمی کنی.

مرجان: ببین پاهامو... دستامو! سالم اند؟

حبیب: آره \_ دستی به پاهای مرجان کشید \_ سالم \_ سالم اند، مثل همیشه

\_ : آخه یه خواب دیدم که از پاهام تا سرم کم کم گل شدم و همین طور رفتم تو زمین.

\_ : خب خواب بوده، الان دیگه بیداری و همه جای بدن ات هم سالم اه، اما چیزی که واقعیت داره این اه. ببین این پول ها رو! همشون واقعی ان. این پول ها رو از کسی گرفتم که همیشه از این که صیدم کم بود مسخره ام می کرد.

ماجرا را تعریف کرد، البته انتظار داشت مرجان از تعجب دهان اش باز بماند و سر همین کمی سر خورده شد. تکیه داد به پستی و نگاهی به پول ها کرد و گذاشت اشان کنار. مرجان خواب را تعریف کرد.

حبیب: گفتم که، خواب بوده. تو خواب هر چیزی ممکنه. من هم بار ها خواب دیدم اما هیچ کدوم واقعیت نداشتن.

تا شب یکی از خواب اش و دیگری از صیدش می گفت. آخر شب هم حبیب بی اعتنا به مرجان پشت کرد و خوابید ولی مرجان همین طور به سقف نگاه می کرد، انگار تعبیر خوابش در تیر های سقف نوشته شده بود.



حبیب همین طور پارو زد و رفت، حتی از جایی که دیروز رفته بود هم دورتر. تورش را به آب انداخت. مدتی در سر بذر خیال می پروراند، رشد می داد و می ریخت به آب و دوباره از نو. صداهایی از دل دریا شنیده می شد اما حبیب انکار میکرد تا نترسد. تور را جمع کرد. قایق پر از ماهی شد. طوری که وقتی موج به زیر قایق می زد، قله ی تپه ی ماهی ها، می ریختند به آب. به اسکله که رسید ماهی ها را خریدند. رفت خانه. مرجان هم کمی بعد رسید.

حبیب: ببین این پول ها رو! فکر کنم تمام بدهی ها رو با این پول ها می تونیم بدیم.

مرجان: خیلی خوبه. راحت می تونیم پس انداز کنیم.

\_: کجا بودی؟

\_: رفته بودم گشتی بزنم

\_: آهان ، خوبه ، زحمتت نشه!

این را گفت و خندید، مرجان هم همین طور. صید زیاد هر روزه دیگر روال عادی شده بود. حبیب پول ها را روی هم گذاشت. تا آن جا که یک قایق خیلی بزرگ با دستگاه تور جمع کن و یک تور بزرگ خرید. یک روز که حبیب رفته بود، مرجان حوصله ی هیچ کاری نداشت. دراز کشید و چشمان اش را بست.



شب بود. از دور صدای گربه و کلاغ به گوش می رسید. پیش رفت، دید مردی بر بالای تپه ای کوچک نشسته و اطراف اش را تا جایی که چشم می بیند گربه و کلاغ پرسه می زنند. مرد هر از گاهی دستی می انداخت و مشتی خاک از زیرش بر می داشت و به حیوانات می زد. آن قدر مشت مشت خاک پرت کرد که تپه از بین رفت اما باز خاک و کلوخ پرت می کرد. مرجان جلوتر رفت دید مرد در گودالی شبیه گوری دراز کشیده است. مرجان را که دید لبخند زد. همین طور که به هم خیره بودند کم کم لباس مرد پوشید. گفت: من ام.

مرجان جیغی کشید و از خواب پرید. حبیب را در مقابل خود دید.

مرجان: حبیب! خواب دیدم. خیلی عجیب. عجیب و ترسناک ...

خواب را برای اش تعریف کرد. حبیب حسابی ترسیده بود، از خواب نه، بلکه از اتفاقاتی که در دریا افتاده بود.

حبیب: تا همون جای همیشگی جلو رفتم. سرم را بالا آوردم، دیدم یک صخره ی مرجانی خیلی زیبا جلوام اه! تعجب کردم که چرا از دور ندیدم، از طرفی هم ترسیدم نکنه قایق بشکند و غرق شه. موتور را روشن کردم. صداهایی می شنیدم که می گفتند برو، برگرد، از اینجا برو، این جا جای تو نیست... این صداها همین طور می آمد که من برگشتم. قبلن اگر صدایی می شنیدم، به گمانم فقط خیال بود





اما این بار واقعن شنیدم. وقتی رسیدم یادم افتاد که تور را جمع نکرده ام. وقتی جمع کردم دیدم حتی یک ماهی توش نیست. از طرفی خریداران مسخره ام کردند و من نتونستم بگم که چه بر سرم اومده .

مرجان: خب ما که دیگه آن چنان به پول نیاز نداریم. می تونی کمتر کار کنی. اگر با قلاب روزی دو سه تا ماهی بگیری زندگی می گذرد. بیا از فردا نرو ....  
حبیب فردای آن روز رفت دریا. مرجان خیلی نگران بود. تازه فهمیده بود این همه رویا در مورد حبیب بوده است.

حبیب چشمانش را که باز کرد همه جا تاریک بود. حتی دست های خودش را هم نمی دید. اطرافش را لمس کرد، حس کرد کف و دیوار سنگ است. هوا کمی خنک بود و جریان داشت. بلند شد و نشست. به صرافت افتاد به ایستد و جاهای دیگر را هم نگاهی بی اندازد اما زانوان اش لرزید و نتوانست. تمام بدن اش شروع به لرزش کرد. این بار چهار دست و پا شد، آرام کمی جلو رفت و برگشت. کمی به این سو و آن سو. فریاد زد: کمک! اما فقط پژواک صداهای خودش را می شنید. نه امیدی داشت نه نا امید بود.

مرجان چشمانش را که باز کرد فضا کم نور بود. چراغ نفتی در فاصله ی چند متری روشن بود. به این فکر می کرد که چه طور به این جا آمده؟ اصلن به یادش



نمی آمد. کمی که فکر کرد یادش افتاد که در خانه کنار بخاری به خاطر گریه زیاد خوابش برده بود. متوجه شد حالا در غار است. روی دیوارها علامت گذاشته بود تا اشتباه نکند و راه را از بیراهه پیدا کند. چراغ نفتی را برداشت و از علامت ها راه خود را انتخاب کرد صدای حبیب را از پشت سر شنید. حبیب کمک می خواست. اما مرجان گمان کرد خیال است؛ زد زیر گریه؛ اما دوباره صدای کمک خواستن حبیب را شنید. صدا زد حبیب! ، اما جوابی نه شنید. بار دیگر بلندتر فریاد زد حبیب! صدای حبیب آمد: من اینجام. کمک!... همین طور فریاد می زد. مرجان برگشت و رد صدای حبیب را گرفت. رفت تا آن که به حبیب رسید. دید چهار دست و پا ست و مثل بید می لرزد. جلوتر رفت و مطمئن شد حبیب است. حبیب همین طور فریاد می زد کمک. مرجان کمک اش کرد تا بنشیند و تکیه بدهد. مرجان از دیدن دوباره حبیب گریه می کرد به آغوش می کشید و می بوسیدش. حبیب چشمانش را بسته بود و گریه می کرد. می لرزید و کمک می خواست. مرجان می گفت: من این جام! حبیب، من این جام! نترس! دیگه من اینجام.

حبیب متوجه حضور کسی دیگر که شد چشمانش را باز کرد و دید مرجان است. آرام تر شد و دیگر نمی لرزید. اما گریه می کرد. همدیگر را در آغوش

گرفته بودند و یکدیگر را را می بوسیدند. بعد از مدتی متوجه شدند که گریه نمی کنند.

حبیب: این جا کجاست؟

مرجان: این جا غاره!

\_ : خوب این رو که خودم ام حدس می زدم. اما این جا کجاست؟

\_ : همون غاری که من خیلی وقت ها می رفتم

\_ : خب من اینجا چی کار می کنم؟

\_ : نمی دونم!

\_ : اون روز که رفتم دریا، خیلی جلو رفتم، تورم را پهن کردم بعد از چند دقیقه

تو یه چشم به هم زدن آسمون سیاه شد و طوفان شروع شد. اون قدر امواج پر تلاطم به قایق خوردند که شکست و خودم پرت شدم وسط دریا و بیهوش شدم.

\_ : الان دیگه با هم ایم.

بلند شدند و چراغ را برداشتند و پیش رفتند تا از غار بروند. مدت زیادی راه

رفتند. اما هنوز در غار بودند. مرجان گفت: فکر کنم این راه اشتباهه. من هر روز

از این جا نمی آمدم. نظرت چیه که بر گردیم.

حبیب: همین راه را بریم اگر نرسیدیم بر می گردیم

پایان